

قصه یک قهرمان

قصه ای از سالهای جنگ

روزهای دشواری سپری میشدند، مساله مرگ و زنده گی مطرح بود و مردم، از جناحهای درگیر جنگ، با کشتن ها و بستن ها و زنده بگور کردنها، عرصه زنده گی را بر خود تنگتر می دیدند. همه جا، بوی خون بود و بوی باروت! همه جا، نعش آدمها بود و پیام مرگ! با گناه و بیگناه، در کوره اتشین جنگ بی مفهوم، میسوختند. شبگردان سیاه دل، و شب پرستان بی معرفت، دریچه های روشنی و آموزش را به روی کودکان و نوجوانان می بستند. دیوار های گلی و برجهای بلند قلعه ها و حصار های حصین که طی سا لیان دراز با باد و باران و گرمای سوزان تابستان ها تن داده و فصول سالها را پشت سر گذاشته بودند، از مرمی راکت و توپ و خمپاره ، زخم آلود بودند. برج و باروی مدنیت ها و مینار های تاریخی و کلبه های نیمه ویرانه روستاییان ، هر روز یک قدم بسوی انهدام بر میداشتند. زمین های زراعتی با گذشت زمان ، خشک و بایر میشدند مردم، ترک مکان میکردند، آواره میشدند، آواره دیار و سر زمین های بیگانه! بی نان و آب، و بی توشه فقط زنده ماندن را آرزو داشتند. مگر چه مصیبتی، چه سوگ درد ناکی؛ مردم را تهدید میکرد!

آدمها در تاریکی شبها، مانند برهٔ قربانی، به قربانگاه‌ها برده میشدند و نام و نشان شان برای ابد، خاموش میماند. به همین دلیل بود که دفاع از زنده گی، خانواده، قریه، شهر و وطن، یک امر مسلم و فریضهٔ ملی شده بود. کسی برای دفاع از خود، عده ای برای دفاع از حاکمیت دولتی، برخی بخاطر چور و غارت هستی و دارایی انسانهای بی دفاع، بعضی برای دفع تجاوز بیگانگان و جهاد با کفر و الحاد و به این ترتیب، سیل اسلحه به جوانب درگیر جنگ از خارج و کشور های ذینفع که هر کدام آنها را در حمایت خود داشتند، سرازیر میشد.

سال ۱۳۶۸ خورشیدی بود، سال حماسهٔ ملت ما بود! سال غرور و سر بلندی، سالیکه مردم بیای مقاومت دلیرانهٔ خود ایستاد و خودش را شناخت و گذشته های توأم با افتخارات تاریخی اش را و شکست ننگین متجاوزین سده های پیشین را و حماسهٔ امروزی اش را در تاریخ نوین کشور، مسجل می کرد. سال ۱۳۶۸، آخرین سال زور آزمایی های قدرت های بزرگ در کشور ما بود. لحظه های داغ و خونین و پر ماجرا که دشمن حتی هنگام بیرون شدن از حریم ما، جرات عقب نگاه کردنش را از دست داده بود. و تاریخ هیچ ملتی، چنین زور آزمایی ها را به یاد هم ندارد. اما آینده تاریک بود. کسی نمی دانست که در این جنگ فرساینده، برد با کیست؟ با فروشندگان اسلحهٔ مرگبار، با حاکمیتی که با زور نیزه بر گرده های مردم سوار اند، یا با کور دلان بی معرفت که ملت را به زنجیر دین و مذهب بسته بودند؟ و تنها این مردم جفا دیده و نا آگاه بود که کشته میشد و میکشت!

از رونده گان این راه بی بازگشت، که هم کشت و هم خودش کشته شد و اکنون در مزارش جز سنگ ایستاده ی خالی و گلهای وحشی، چیز دیگری نیست. اما پیکار و خاطره هایش مثل برگه ای از تاریخ، زنده است؛ (عظیم) بود. عظیم، در یک خانواده ای دهقان در ولایت بغلان بدنیا آمده بود. و از عرق جبین و آبله کف دستان پدرش مکتب خواند و بزرگ شد. از همان نو جوانی، آدم مهربان و صمیمی و آگاه بود. اما دوام جنگها و خون ریزی ها، آدم ها را تغییر داد و بسیار استعداد ها در راه جنگ و خونریزی بطور عجیبی متبازر گردیدند. پسانها که زنده گی خانواده گی عظیم به گناه مکتب رفتن نوجوانان و دختران خانواده اش مورد تهدید قرار گرفت، برای نخستین بار سلاح بدوش گرفت و بدون آنکه تعلیمات نظامی را فرا گرفته باشد، مفرزه رزمی قومی را بخاطر تامین امنیت خانواده و محل زیست خود در ولسوالی نهرین، ایجاد کرد. زنده گی پر از ماجرا ها و حوادثی که رخ میدادند، برای نسل جوان کشور، خود یک مکتب نظامی بود. «عظیم» یکسال این مفرزه را سوق و اداره کرد. تا آنکه یکشب، در نتیجه کمین مخالفان پایش زخمی برداشت و از صف جنگ بیرون گردید.

زنده گی خصوصی آنها نیز بطور عجیبی تغییر شکل میکرد. برادر بزرگش به کابل رفت و همانجا کار و وظیفه گرفت. پدرش، کار دهقانی را با مخالفت هایی که در محل ایجاد شده بود، و مورد آزار قرار داشت، رها کرد و عظیم هم که معیوب بود، بکابل رفت. و در مطبعه دولتی کابل، کارگر شعبه فلز کاری و مانو تایپ شد. بدین ترتیب شغل کار گری، او را در کوره زنده گی، ابدیده تر ساخت. محیط جدید کار و استعداد او در سوق و اداره نظامی، کار در مطبعه برایش تنگی

میکرد. لذا داوطلبانه بخدمت سربازی شتافت. حالا که زخمهای پایش التیام یافته بود، یک سرباز دلیر و سربکفی بود که از مرگ، بیم نداشت.

در روز هاییکه جنگ در ولسوالی پغمان شدید و خونین تر شده میرفت، در نبرد گاه پغمان شتافت مگر باز هم زخمی شد و یکسال در بستر افتاد سال دیگر با همه رنجی که میبرد، به کاپیسا رفت و آن سال را در جنگل های وحشی و کوه های سر بفلک کشیده و دره های مهیب و مخوف پکتیا در جنگ گذشتاند. سال دیگر ، دلش را جلگه ها و وادیهای خرم و شاداب قندهار برد و در انجا نیز، لحظه های مرگ و زنده گی را، امتحان کرد. «عظیم»، از مرگ، بیم نداشت. آنهایی که از مرگ می ترسند، برای زنده ماندن بی مفهوم، از هیچ جنایتی، دست بر نمیدارند. فلسفه مرگ برای عظیم، مرگ قهرمانانه مردن بود. کسی گفته است: «بدنبال مرگ، نروید. زیرا او خودش نزد شما می آید.» هدف عظیم از مرگ قهرمانانه، کشتن هموطنانش نبود، بلکه ابراز شهامت و جوهر مردی و دفاع از زنده گی خود و هموطنانش بود.

این صفات بر جسته او بود که مفتخر به در یافت مدالها و نشان ها هم شده بود. مگر هیچگاه ان مدالها و نشا نها را به سینه اش تعلیق نکرد. و آرزو داشت که یک روز، شاید در محفل یاد بود از افتخارات رهایی وطنش از چنگال بیگانگان و یا جشن سالگرد پسر کوچکش «فهمیم» که بهترین خاطره زنده گی اش خواهد بود، آن نشان ها و مدالها در آسمان سینه اش مانند ستاره

ها بدرخشند. اما ان ستاره ها، در پس ابر های خونین شفق شامگاهی مرگ زود رس او، ناپدید شدند!!

سال ۱۳۶۷ بود که عظیم، یک کندک قومی را در قریهٔ یکه توت کابل ایجاد کرد. و همه دوستان و برادرانش را که اکنون دورش جمع بودند، مسلح ساخت. صبح که از خواب بر میخاست، با لباس سربازی، از خانه می برآمد و شب، نا وقت ها بر میگشت. گاهی که نا وقت شب بخانه میرسید، کوچکترین پسرش « فہیم » را که در گهواره میبود، می بوسید، و نا می داد زنش (خدیجه) غالمغال کنان فحش میداد و به ناسزا گفتن، شروع میکرد:

« روزها گم میشی، شب که بخانه امدی، بچه را از خواب بیدار میکنی. اینقدر که دوستش داری، از پهلویش دور نو. مرده ات را از پوسته ها نمی آورند که بالای سرت، گریه کنم! سالهاست که در خانه نیستی. زن و بچه از تو، چه خیر دیده است؟ »

عظیم با لبخند جواب می داد:

« خیر است زن جان! چرا قهر هستی؟ دم کن یک چای تلخ سبز که بنوشیم. جان و دلم، دنیا، تیر است. تو همیشه نق بیجا می زنی حوصله ام از دستت به سر رسیده است. آخر تو مرا درک کن نی! »

مگر مرغ خدیجه یک لنگ داشت. لحاف را به روی خود کش کرده بخواب می رفت. عظیم، بوت ها و لباسهای نظامی اش را کشیده به بستر خواب، تکیه میکرد و در دل، میگفت:

« زنده گی ما هم، چه درامه ای است. آدمها، تا چه حد عوض میشوند. مرد ها در چه حال اند و زن ها، چه فکر میکنند. لاجول ولله آدم چی بگوید. روز برو به جبهه جنگ و شب بیا بخانه چنین حرف ها را بشنو. آدم، کجا نفس راحت بکشد؟ مثل اینکه روز خوب و خوشبختی، نصیب ما نیست. ما، هیزم جنگ و بد بختی ها شده ایم. بجای آنکه جوانان و فرزندان ما مکتب بروند و تحصیل کنند، سلاح میگیرند و به جنگ، می روند. بد بختی ای بالا تر از این برای یک ملت شده میتواند؟»

سپس عصبانی شده به خدیجه میگفت:

« گوش کن! یک روز سرت زن میگیرم. حتمن این کار را میکنم و تو، از کرده های خود، پشیمان خواهی شد!»

عظیم، جنگ زن و مرد در خانه را، خطر ناکتر از جنگ جبهه با مخالفان میدانست. یک آرزو همیشه در دلش ریشه دوانیده بود. آمدن صلح در وطن و داشتن یک زن مهربان و دلسوز در خانه. زنیکه همراه و رفیق زنده گی اش باشد، شریک غمها و شادی هایش باشد. زخمهای بیرونی اش را التیام بخشد و غم های دلش را، در لبخند عاشقانه او، فراموش کند. با این هم، خدیجه را دوست داشت. که آرزوهای مادر و پدرش در پیوند زنده گی با آنها، برآورده شده

بود به خدیجه، احترام داشت و سخنان بد و زشت او را ناشنیده میگذشت به کودکانش، عشق می ورزید و آرزو داشت که چند تا کودک قد و نیم قد و چاق و کلوله دیگر هم داشته باشد. که از تفنگ و جنگ، نفرت داشته باشند. و این کودکان در باره آینده خود و میهن خود بیندیشند. چه آرزوهای پاک و انسانی که در دل برخی آدمها هست که به آخر نمی رسند و یکجا با خودش، در دل سیاه خاک، مدفون می شوند.

باز هم زنده گی بر شهروندان کابل، تلختر شده میرفت. راکت های دور برد زمین به زمین می آمدند و شهر و کوچه ها و جاده و خانه های مردم بی پناه را ویران و ساکنان و کودکان بیگنااهش را بخون می نشانند. و همچنان راکتهای دور برد زمین به هوا و بمهای خوشه ای از کابل به دیهه ها و خانه های گلی مردم بیدفاع فیر میشدند و ویرانه هارا ویرانه تر میکردند. چه بد بختی بزرگی و چه بلای آسمانی ای نازل شده بود (کوه صافی) یگانه مرکز فیر راکتها و قطه بارز و سنگر تسخیر ناپذیری بود که چندین بار قطعات و پوسته های امنیتی را مانند نهنگ، بکام خود فرو برده بود. باید این دژ ننگین کشتار مردم بیگناه تسخیر میشد هیچکس حاضر نبود به این کشتار گاه مخوف، برود و سینه را سپر تیر مخالفان نماید. اما عظیم، برای تسخیر این دژ تسخیر ناپذیر، وقتلگاه آدمها، خود را آماده قربانی کرد.

هفته ای از افراز پوسته ها نگذشته بود، اما نقطه بارز سنگر، فتح شده بود. نان و آب، به پرسونل بمشکل رسانیده میشد. انتقال اسلحه ثقیل هم دشوار بود. عظیم، به بلند ترین قله کوه صافی

(توره سوکه) موضع گرفته بود. اما نرسیدن اسلحه و نان و آب، ناراحتش میکرد. بیم داشت که مبادا جوانانی راکه با او همصدا شده بودند، با دست های خالی، از دست بدهد از درون، دلش شور میزد. زیرا هرکسی که عزم فتح کوه صافی کرده بود، دیگر بر نگشته بود. هنوز شب بود. عظیم، با سر بازان و افسران پوسته ها در سنگرها و مواضع خود بیدار خوابی میکردند. تا شهروندان کابل، خواب راحت داشته باشند. شب زنده داری در میان صخره ها و کوههای پر از برف و سرمای زمستان، چه دشوار است. غیرت و جوهر مردانگی میخواهد تا آدم بخاطر دیگران، زنده گی خود را وقف نماید.

صدای تک فیرها، عظیم را در بلند ترین قلّه کوه تکان داد. به پهره دار هدایت داد که مترصد باشد. پهره دار، در سیمای قوماندان غرور و استواری را میدید. لبه‌هایش را به تبسم باز یافت. وقوت قلب به پهره دار، دست داد. دیری نگذشت که غرش صدها راکت و خمپاره، مواضع آنان را که تازه از سنگ و خاک ساخته شده اند، درهم کوبید. سربازان، نگران شدند و در میان دود و خاکستر یکدیگر را، گم کردند. برادر قواندان که معاون سیاسی کندک بود، توسط مخبره از حمله آگاه شده بود و خود را به محل قومانده رسانیده بود. عظیم توسط مخبره به برادرش گفت:

_ میشنوی؟ سنگرها، تخریب شده امکانات مدافعه، از میان رفته و کسی در پوسته ها دیده نمیشود. من، زخمی شده ام و تا آخر می جنگم. و تسلیم نمیشوم. اگر کشته شدم، جسد من را از کوه پایین کرده با خود ببرید...»

این، آخرین جمله هایی بود که به معاون سیاسی خود گفته بود. او، در آن لحظه های مرگ و زنده گی، فهمیم، کودک گهواره ای اش بخاطرش آمد که چند روز قبل از آمدنش به کوه صافی، روی او را بوسیده و گفته بود: «اگر کوه صافی را فتح کردم.» و آخرین سخنان خدیجه هم بیادش بود که گفته بود: «الهی از کوه صافی مرده ات را بیاورند که به مرگت، گریه شادی کنم!» و رنگ حنای دست عایشه هم پیش چشمانش ظاهر شد که یکماه بعد، با او نامزاد میشد. تا اگر شادی های زنده برویش لبخند بزند. که نه زد و با انفجار راکتی، با همه امیدها و آرزوهای نا تمامش به جمع راهیان بی بازگشت، پیوست!! (کابل ۱۳۶۸)

یادداشت:

از همه رفقا، همکاران، همزمان، دوستان، اعضای فامیل و سایر هموطنان و کسانی که از هر نقطه نظر با رفیق عظیم آشنایی، شناخت و خاطره یی از آن دارند، تقاضا میگردد تا به منظور ارایه مفصلتر معلومات و شناخت بهتر و بیشتر از رفیق شهید یاد داشتهها، نامه ها، خاطره ها و پیامهای شان را به ما بفرستند.

29032008

www.ayenda.org